

قطعات بهار

ثالثاً بی زحمت غواص از بحر خزر

صید با کج بیل کردن نیمه شب، در یتیم

رابعاً از روی چالاکی بی‌کدم ساختن

قلهٔ هیمالیا را با دم چاقو دو نیم

خامساً در قعر دریا آتشی افروختن

وز شرارش آسمان را با زمین کردن لحیم

صعبتر زین پنج دانی چیست؟ از روی طمع

آش کشکی سور بگرفتن از آقای قویم

هست ممکن فرض هر معدوم، لیک این فرض سور

در جهان باشد عدیم اندر عدیم اندر عدیم!

در پیشگاه آستان قدس (*)

تبارك الله از این فرخ آستان که بود
حریم زادهٔ موسی که چون دم عیسی
بچشم زایر این آستان بود روشن
به است فرش ره او ز مرغزار بهشت
چراست پشت سپهر این چنین خمیده و گوژ
زهی بر آنکه نه دروی دل بر این درگاه
چنانکه خادم این در، بهار مدح سرای
کنینه چاکر این آستان که از ره عجز
مگر ستاند روزی ز خاک این درگاه
ز پاک یزدان بادا دمی هزار درود

بیاس در که او آسمان همیشه مقیم
روان فزاید خاک درش بعظم رمیم
هر آنچه گشت بسینانها ناز چشم کلیم
چنانکه خاک در او ز کوثر و تسنیم
اگر ندارد پیش درش سر تعظیم
برای صافی و دین درست و قلب سلیم
که هست بندهٔ دیرین و خاکسار قدیم
نهاده است بکوی رضا سر تسلیم
دوای جان علیل و شفای قلب سقیم
بر این حریم و خداوند این خجسته حریم

(*) این قطعه از آثار قدیم بهار است.

نسب نامه بهار

منت خدای را که من از نسل بر مکم
جز خاندان حیدر کرّار در جهان
در ملک خویش و در همه آفاق، مشتهر
بتوان شمرد جدّ و پدر تا فرامکم
یک خانواده نیست بتعظیم، هم تکم
بر خانواده خود و بر خود مبارکم

بهشت بی احباب (☆)

دیده‌ای کس درون خلد مقیم
منم اندر سویس جسته مقام
عقل گوید که در بهشت بیای
من نخواهم بهشت بی احباب
خاطرش بسته عذاب الیم
دل به تهران و امجدیه مقیم
عشق گوید برو بسوی جحیم
دوست بهتر ز کوثر و تسنیم

خدمت استاد

هر که خواهد که ادیبی کند از روی کتاب
زو فراوان غلط و تصحیف افتد بکلام
آنکه خواهد که طبابت کند از روی کتاب
از طبابتش همه ساله بمیرند انام
و آنکه خواهد که منجم شود از روی کتاب
اختلافات پدید آورد اندر ایام
و آنکه خواهد که فقهی کند از روی کتاب
شود البته ازو باطل و ضایع احکام
بر استاد رو و خدمت استاد پذیر
تا که در هر هنر و علم شوی مرد تمام

وعدۀ مادر

شنیدم پیری را جنسایتی افتاد
 قضات محکمه دادند حکم قتلش را
 بدست و پای در افتاد مادرش که مگر
 بود علاقه مادر بحالات فرزند
 از آنکه بود مقصر جوان و دشوار است
 بصورتش دم تیغ آشنا نگشته جفاست
 بهار زندگیش نا شکفته حیف بود
 ولی دریغ که قانون حرام میدانست
 بود شکستن قانون گناه و نیست گناه
 فقیر بود زن و ناله اش نداشت اثر
 همه رسوم و قوانین نوشته بر فقر است
 وسیله ای بضمیر زن فقیر گذشت
 گرفت رخت و در حبسکه پسر را دید
 بگفت غم مخور ای نور دیده کاسانست
 برهن داده ام اسباب خانه را امروز
 ز پای دار بآن غرفه بلند نگر
 گرم سپید بود رخت مطمئن کشتن
 شبی گذاشت پسر در امید و گفت رواست
 صباح مرگ یکی داردید و میدانی
 بغرفه مادر خود دید در لباس سفید
 نشاط کرد و بشد شادمانه تا در مرگ
 فتاد رشته دارش بگردن و جان داد

از اتفاق که شرح نمی توان دادن
 که رسم نیست به بیچارگان امان دادن
 نوان نجاتش از آن مرگ ناگهان دادن
 حکایتی که محال است شرح آن دادن
 رضا بفاجعه مرگ نو جوان دادن
 گلوش را بدم تیغ خونفشان دادن
 گلش بدست جفاکاری خزان دادن
 چنان شکار حلالی بر ایگان دادن
 عزیز جانی در دست جان ستان دادن
 کجا بناله توان سنگ را تکان دادن
 بجز مراتب احسان و رسم نان دادن
 که باید آنرا یاد جهانیان دادن
 چه مشکل است تسلی در آنمکان دادن
 ترا نجات ازین بحر بیکران دادن
 که لازمست تعارف باین و آن دادن
 مرا به بینی آنجا بامتحان دادن
 و گر سیاه ، بچنگ اجل عنان دادن
 زمام کار باشخاص کار دان دادن
 پراز دحام، چولشکر بوقت سان دادن
 دلش قوی شد از آن عهد و آن زبان دادن
 چوداد باید جان، به که شادمان دادن
 برغم مادر و آن وعده نهان دادن

بوقت تسلیت و تعزیت نشان دادن
مگر نبود خطا وعده ای چنان دادن
که بچه ام نخورد غم بوقت جان دادن

یکی بگفت بآن داغ دیده مادر زار
چرا تو وعده آزادی پسر دادی
جواب داد چو نومید گشتم این گفتم

عزّ من قنع

زر کرد شود چونکه شود مرد فروتن
نهد ز پی مال بید نامی کردن
عزت را با ذلت حاصل نکنم من
تزدیک امیرانم دشخوار چو آهن
بہتر کہ تہیدستان دارندم دشمن

گفتند فروتن شو تا زر بکف آری
گفتم کہ فروتن نشود مرد جوانمرد
زان مال عزیزاست کزان عزت زاید
تزدیک فقیرانم خوشخوار چو حلوا
گر دوست ندارند مرا دولتمندان

تسلیت (☆)

سود ندارد در این زمانه ریمن
جز کہ بخوشد دو چشم و خسته شودتن
عزّ تو پاینده باد و بخت تو روشن
زنده بمانند ایلخانی و بہمن
در کنف رحمت خدای مہیمن
ہر کہ ز من زودتر رسید بہ از من
مرہمی از صبر بر جریحہ بر افکن
کی ز بن چہ بر آمدی تن بیژن
بر تنت از صبر و برد باری ، جوشن
پیش بلیات این جہان کم از زن
ہیچ نیرزد جہان بنالہ و شیون

مگری سردار ، زانکہ گریہ و زاری
رفقہ ، بزاری و گریہ باز نگردد
مادر پرهیز کارت ارز میان رفت
ور ز میان رفت مہر سلطنت تو
ما ہمہ ماندیم و آن عزیزان رفتند
یکسرہ بایست راند تا سر منزل
ور غم ہجران دل تو را بشکافد
گر بدل از صبر مرہمی ننہادی
جامہ نیلی بر آور از تن و در پوش
کسوت مردان مرد پوش وقوی باش
کوش ندارد فلک بگریہ و زاری

(۵) تسلیت سردار معزز حکمران بجنورد هنگامیکہ مادر او ومہر السلطنہ ہمسرش در یکزمان بدرود حیات گفتند .

نالہ ملت

هست صوتی بس مهیب و خوفناك
سخت تر زانست بانك صاعقه
هست از آن بسیار هول انگیز تر
باشد از آشوب طوفان سخت تر
هست از اینها جمله خوف انگیزتر
بانك توپ و نعره فرماندهان
کاندر آید نیم شب از آسمان
غرّش طوفان به بحر بی کران
نعره های موحش آتش فشان
نالہ يك ملت بی خانمان

سیاست

چون پیشه‌ای شدست سیاست بملک‌ری
از خوان و از خورش بکشم دست ناشتا
از تشنگی بمیرد اگر شیر بنگرد
شاید که هیچ نارم ازین پیشه بر زبان
چون او فتدی یکی مکس اندر میان خوان
بر چشمه‌ای که سگ زده است اندر و دهان

شجاعت بخراسان

بودند بهم دیسر گهی ، بخل و صناعت
با ظلم و شجاعت ، شده سرگشته در ایران
چون گشت بشر شهر نشین ، شهری گشتند
این چار ، که بودند سراسیمه و حیران
شد ظلم در اقلیم ری و بخل به تبریز
صنعت بصفاهان و شجاعت بخراسان

خفتگان

میگذشتم شبی بگورستان
بنشستم و هجر یاران را
این شنیدم که خفته‌ای میگفت
بنگرید این عجب که میگریند
با گروهی ز عافیت کاران
سر گرفتیم گریه چون باران
با مقیمان خاک ، کای یاران
خفتگان بر مزار بیداران

مونس پدر (☆)

ایس دختر خوب نازنین من
 تو بخت منی در آستان من
 از مادر مهربان جدا گشتی
 دیدی پدرت ز رنج نالانست
 میکوشی و یکزمان نه‌ای فارغ
 ای مرهم سینه فکار من
 هر چند بهار من زمن دوراست
 دیدار تو هست لاله زار من
 موی تو خمیده ضیمران من
 با مهر تو از فلک ندارم باک
 هر چند که کودکی، بزرگ آمد
 با این خرد و کمال و زیبائی
 خوی تو و رویت ای پری آمد
 یزدانت جزای خیر فرماید
 پروانه ماه مه جبین من
 تو دست منی در آستین من
 گشتی بسویس همنشین من
 از روی وفا شدی قرین من
 از تسلیت دل غمین من
 وی مونس خاطر حزین من
 هستی تو بهار دانشین من
 رخسار تو هست فرودین من
 روی تو شکفته یاسمین من
 بر خیزد اگر فلک بکین من
 قدر تو بچشم تیز بین من
 فرزند منی و جانشین من
 شایسته مسدح و آفرین من
 ایس دختر خوب نازنین من

در تحمل نکردن زور

دورویه زیر نیش مار خفتن
 تن روغن زده بازحمت و زور
 بکوه بیستون بی ره نمائی
 برهنه زخمهای سخت خوردن
 میان لرز و تب با جسم پر زخم
 به پیش من هزاران بار بهتر
 سه پشته روی شاخ مور رفتن
 میان لانه زنبور رفتن
 شبانه بادو چشم کور رفتن
 پیاده راه های دور رفتن
 زمستان توی آب شور رفتن
 که یکجو زیر بار زور رفتن

(*) در مسافرت استعلاجی بهار بسویس پروانه دختر اوپرستاری وی را بهمه گرفت و در بیمارستان سویس انیس و مونس پدر بود.

نی و بلوط

با نی گفتا بلوط شرمت باد
 از مادر دهر رو شکایت کن
 بر من بنگر که پیکرم چون کوه
 کالای میرا همی برد دهقان
 غریب بسی ز کبر و استغنا
 نی گفت ز صد توانگر والا
 من خود نیم و به نیستی شاگرد
 تا که بادی قوی وزیدن را
 خم گشت و سجود بردنی بر خاک
 استاد بلوط پیش باد اندر
 و آخر ز هجوم باد پیچان گشت
 بشکست و فتاد و جان بمالک داد
 دیدیم پس ازدمی که باد استاد

زان جسم توان و پیکر ساده
 تا از چه تورا بدین نمط زاده
 پیش صف حادثات استاده
 بر کتف ستور و پشت عراده
 چون غرش مست از تف باده
 بهتر يك تا توان افتاده
 وز محنت هست و نیست آزاده
 آغاز نمود و نی شد آماده
 چون سجده زاهدان بسجاده
 چون دیوی دست و پا بقلاده
 و افتاد ز پای، سرز کف داده
 لب بسته ز عجز و دیده بگشاده
 استاده نی و بلوط افتاده

خطاب به محمد علی شاه

که قشون روس را بداخله کشور دعوت کرده بود

پادشاهان نصیحتم بشنو
 نوع روسی است ملک و تو داماد
 روس اهریمنی است خونخواره
 تا تقاضای دیگری نکند
 مملکت را بدست روس مده
 بکسی دست این عروس مده
 بکف اهرمن دبوس مده
 به نخستش مخوان و بوس مده

در عزل ناصرالدین میرزا

و نصب کامران میرزا بایالت خراسان

از چاه عموی شه اگر نجست خراسان
 در چاله جد شه جمجاه فتاده

قطعات بهار

گیر پسر ناصر دین شاه فتاده
 در بستر این پیر با کراه فتاده
 در چاه بفرموده بد خواه فتاده
 کاندر چه نا کامی ، نا گاه فتاده
 در چاه بفرمان شهنشا د فتاده
 صد زمزمه در السن و افواه فتاده
 بیرون شده از چاله و در چاه فتاده

جست از کف فرزند مظفر شه و امروز
 در دامن آن پور ، بدلخواه شد اما
 ایشاه بشهنامه درون هست که بیژن
 امروز خراسان بمثل بیژن وقت است
 میسند که گویند که این بیژن مسکین
 القصه چه گویم که از آن عزل و ازین نصب
 زانجمله یکی آمده و گفته بتاریخ

بهار در خراسان

در سال ۱۳۲۴ خورشیدی بهار مسافرت چندروزه ای بمشهد کرد . در فرودگاه مشهد
 آقای علی وجدانی که از بستگان نزدیک بهار است این دو بیت را ساخت و به بهار
 تقدیم داشت :

همه خواهان بهارند که سالی دو سه ماه

جلوه گر می شود و زنده کند جان همه

این بهاری که خزان در پی او نیست، عجب

نبود گر که بود دلبر و جانان همه

بهار بداهة این جواب را سرود :

دلم از مردم ری سخت ملول است که نیست

هیچ پوشیده ز کس کفر نمایان همه

لذت روح برم چون بخراسان گذرم

ز آنکه محکم نگریم پایه ایمان همه

مردمش ساکن اقلیم جنائند و بود

بقعه سبط نبی روضه رضوان همه

همت و غیرت این قوم نگهبان بودست

ملك جمرا ، که خدا باد نگهبان همه

بچه بط

که برین جوجکان گمار نگاه

بط نر گفت با بط ماده



بهار بادختر خود پروانه در شهر نيس فرانسه
هنگام مراجعت از سفر استعلاجی سوئس
سال ۱۳۲۷ خورشیدی

قطعات بهار

گیر پسر ناصر دین شاه فتاده
 در بستر این پیر با کراه فتاده
 در چاه بفرموده بد خواه فتاده
 کاندر چه نا کامی ، نا گاه فتاده
 در چاه بفرمان شهنشاه فتاده
 صد زمزمه در السن و افواه فتاده
 بیرون شده از چاله و در چاه فتاده

جست از کف فرزند مظفر شه و امروز
 در دامن آن پور ، بدلخواه شد اما
 ایشاه بشهنامه درون هست که بیژن
 امروز خراسان بمثل بیژن وقت است
 میسند که گویند که این بیژن مسکین
 القصه چه گویم که از آن عزل و ازین نصب
 زان جمله یکی آمده و گفته بتاریخ

بهار در خراسان

در سال ۱۳۲۴ خورشیدی بهار مسافرت چند روزه ای بمشهد کرد . در فرود گاه مشهد
 آقای علی وجدانی که از بستگان نزدیک بهار است این دو بیت را ساخت و به بهار
 تقدیم داشت :

همه خواهان بهارند که سالی دو سه ماه

جلوه گر می شود و زنده کند جان همه

این بهاری که خزان در پی او نیست ، عجب

نبود گر که بود دلبر و جانان همه

بهار بداهة این جواب را سرود :

دلم از مردم ری سخت ملول است که نیست

هیچ پیوشیده ز کس کفر نمایان همه

لذت روح برم چون بخراسان گذرم

ز آنکه محکم نگریم پایه ایمان همه

مردمش ساکن اقلیم جنانند و بود

بقعه سبط نبی روضه رضوان همه

همت و غیرت این قوم نگهبان بودست

ملك جمرا ، که خدا باد نگهبان همه

بچه بط

که برین جوجکان گمار نگاه

بط نر گفت با بط ماده

سوده بر هر کرانه ابر، جباه
نیست جز ابر و بحر، دایه و داه (۱)

زانکه دریا بداست و طوفانی
ماده بط گفت: بچه بط را

در تهدید و تقاضا (۲)

که نظیرت بجهان پیدا نه
شمع ایوان تو را پروانه
کاخ اجلال تو را هم شانه
پیش در گاه تو يك کا شانه
خود کمان می نبریش افسانه
گر که هستم ببرت بیگانه
بجنان رخت از این ویرانه
خود جوان، لیک زسر پیرانه
تالله از هجو کسم پروانه
بر سر هفت فلک شش خانه
نیستم چون دگران دیوانه
بلبل طبع مرا بی دانه
شب هویدا نه ای اندر خانه
بار خفت فکنی بر شانه
بشکند چرخ، تو را پیمانانه
تو بگوئی: کدرم تهرانه
جان من راست بگو رندانه
و آن دگر نیز بگویم یا نه

ای فلک رتبه شریف السلطان
شمس و این نور و تجلی باشد
چرخ با اینهمه رفعت گردد
میرود قصر خور نق بشمار
سخنی هست مرا با تو کنون
حال خود را همگی شرح دهم
پدرم بود صبوری که ببرد
یاد کارش منم اینک بر جای
بالله از مدح کسم عاری نیست
اختر طبع بلندم زده است
اندکی عقل بسر هست مرا
داشتن نیک نباشد زین بیش
روز پیدا نه ای اندر بازار
مر مرا تا کی ازین آمد و رفت
ترسم از بسکه تو پیمان شکنی
گویم آن دم: هارا کدسن مشدی
هان دهی غله من، یا ندهی
این تقاضا بسر و دم بهرت

(۱) داه کنیزک و پرستار باشد.

(۲) از یادداشت‌های بهار: « شریف السلطان نامی کاشانی در ۱۳۲۳ قمری رئیس انبار غله خراسان بود و حواله مواجب جنسی من که دوازده خروار گندم بود باو محول گشته بود و مشارالیه در پرداخت غله تعلل می‌ورزید و میخواست آنرا تسعیر کند و خرواری دوسه تومان وجه پردازد و ماهم سعی داشتیم عین جنس بیاوریم لهذا این قطعه را بنام او گفتم و بزور شعر حق خود را وصول کردم ».

تربیه طبیعی

غرّنده و سهمناك و توفنده
 تخمی ز بنفشه بر گرفت ازدشت
 بر بستر وی بتافت خور شیدی
 شد زنده و ریشه داد و ساق آورد
 بشکفت کبود چشم و نیلی چهر
 اینسو نگرست و دید بنشسته
 فربه بری و کشاده رخساری
 بنهاده بفرق بر مهین تاجی
 خم گشت و خجل ، بنفشه بری
 حیرت زده گشت و گفت کزیک جنس
 شهری بچه دید خجلت او را
 بوده است نیای من یکی چون تو
 اقلیم و غذا و تربیت ، داده است
 تأثیر مربی طبیعی را

بر دشت گذشت تند طوفانی
 و افکند و را بطرف بستانی
 بر مدفن وی چکید بارانی
 وز ساق دمید سبز پیکانی
 لاغر تنی و ضعیف ستخوانی
 بر تخت بنفشه پی چو سلطانی
 خندان لبی و سپید دندان
 گسترده به مرز بر تنك خوانی
 چون در بر پادشاه دهقانی
 چون خاسته صعوه پی و ترلانی
 گفتاش که بر تو نیست تاوانی
 کافتاده بدست بوستان بانی
 ز اینگونه بما سری و سامانی
 بهتر ز من و تو نیست برهانی

جواب بقطعه فرخ

بمناسبت گرفتاری بهار در سال ۱۳۰۸ خورشیدی وزندانی شدن او ، آقای محمود فرخ که از شعرای دانشمند خراسانست : این قطعه را از مشهد فرستاد :

که گفت اینکه بسجن اندرون شدست بهار
 که این سخن بدروغ و گرافه آلوده است
 بهار مهر فروزان عالم هنر است
 که دیده است که خورشید با گل اندوده است
 جهان مکرمت و فضل و دانش است بهار
 درون سجن ، جهانی چگونه بگونه است
 کجا بهار بود ، سجن بی ، گلستانست
 خوشا کسی که در آنجای باوی آسوده است

قطعات بهار

ز حادثات زمانه بهار را چه زیان
 قرین حادثه بوده بهار تا بوده است
 هجوم باد و غورعد و خود نمائی برق
 نکاسته است ز فر بهار و افزوده است

جواب بهار :

بهار قطعه فرخ شنید و خرم گشت
 و یا چو عاشق نومید گشته از دیدار
 فسرده بودم و از عمر خویشتن بیزار
 سخن ز حبس چگویم که زندگی حبس است
 درون حبس بسی خوبتر گذشت بمن
 همه دوروی و سخن چین و دزدوبی ایمان
 نه هوش فطری و نی رسم و راه مکتسبی
 چو کبک کرده سر خود بزیر برف نهان
 براستی که وزیر و و کیل جمله ...
 بحیرتم که چرا در بسیطری دانا
 همه ز قدرت شه سوء استفاده کنند
 بزور بازوی شه مغز عاجزان کوبند
 همیشه در پی آزار اهل مملکت اند
 ز کارهای سیاسی جدا شدم امسال
 بکار علم و معارف بجد شدم مشغول
 مرا ز مشغله درس و بحث هیچ نبود
 پی خوش آمد شه ناگهم در افکندند
 بحسب حال خود این بیت کرده ام تضمین
 بحسن صوت چو بلبل مقید قفسم
 هر آن بدی که رسد از زمانه خرسندم

چو کشت خشک ز ترشیح ابر نیسانی
 که یار سرزده پیش آیدش بمهمانی
 که کرد شعر توام روح تازه ارزانی
 بکشوری که ذلیلند عالی و دانی
 ز اختلاط فر و مایگان تهرانی
 عبید اجنبی و خصم جان ایرانی
 نه حس ملی و نی شیوه مسلمانانی
 مگر نه بیندشان کس ز فرط نادانی
 ... بار کش پشت ریش پالانی
 پیاده می رود و خر بدین فراوانی
 بفاش ساختن کینه های پنهانی
 زهی فقیر کشی و ضعیف رنجانی
 گمان برند که این است مملکت درانی
 که بود یکسره طننازی و تن آسانی
 که هست معرفت و علم قوت انسانی
 خبر ز قصه شیرازی و صفاهانی
 به محبسی که بود جای سارق و جانی
 ز قول رود کنی آن شاعر خراسانی
 بجرم حسن چو یوسف اسیر و زندانی
 بشکر آنکه ندارم عذاب وجدانی

مردم سازی

بروز کار لطیف تفریح و بازی
 من آن ربودم وجستم چو آهو از تازی
 گهی ز فرط فشردن گهی ز دمسازی
 به حجره چیدمشان چون بساط خرازی
 بگفت زه! که درین پیشه فرد ممتازی
 کازین سپس بجز از نیکوئی نیاغازی
 بجای پیکر انسان چرا وزغ سازی؟

مرا درست بیاد اندرست عهد صبوی
 فساد پاره مومی ز دامن دایه
 چوسنگ بود در آغاز و نرم گشت آخر
 از او بساختم امثال مار و موش و وزغ
 پدر در آمد و دید آن صنایع از فرزند
 نصیحتی است مگر بشنوی و گیری یاد
 چو دست از تو و موم از تو و خیال از تست

* * *

بحال خلق سزد بیش ازین پردازی
 که هر نگار که خواهی بر آن بیندازی
 بذوق خویش بسازی و باز بگدازی
 که موش و مار شد این موم اینت ناسازی
 که بانو از سر پاکی کنند انبازی
 فریب و دزدی و جبن و فساد و غمازی
 بجای مردم دیندار صفدر و غازی
 طریق کید و نفاق و فسوس و طنازی
 ازین حریص گدایان پست يك غازی
 ز کودکانه عجب گر کنند پا بازی (۱)

ایا کسی که زمام امور در کف تو است
 بسان شیشه عکسند مردم ایسران
 چو موم تابع دست تواند کایشان را
 تو مار و موش بسازی ز خلق و گیری خشم
 تو پا کباش و ازین موم شکل پاکان ساز
 ندانی از چه بگرد بساط عالی تو است
 چرا نشسته گروهی مخنث و بیدین
 چرا بزرگترین چا کران تو گیرند
 چراستند امیران و خواجگان درت
 مثل بود که چو شد مرد خانه دنبک زن

بدبینی

که گر بدبین شوی جز بدبینی
 بغیر از جلوه ایزد نبینی

نگر جز خوب صد در صد نبینی
 چونیکو بنگری در ملک هستی

قطعات بهار

زنا بخرد جهان را روز تیره است
 حقایق را ز چشم دیگران بین
 مسلم شد مرا کز حسن نیت
 ددو دیوند خود بینان مغرور
 نگر تا روی نا بخرد نبینی
 که گر خود بین شوی جز خود نبینی
 بغیر از حسن پیشامد نبینی
 همان بهتر که دیو و دد نبینی

قطعه کابوسیه

عدل کن عدل که گفتند حکیمان جهان
 مملکت بیمدد عدل نماید بر جای
 پادشاهان جهانرا سه فضیلت یار است
 یا یکی زین سه بودشان بعمل راهنمای
 اول آن پادشهی پاکدلی دادگری
 دین پژوهی که بهر کار بترسد زخدای
 یا کریمی که بیندیشد از آوازه زشت
 بر اساس شرف و فضل شود ملک آرای
 یا خردمندی صاحب نظری کاندرو وقت
 بنگرد عاقبت کار بتدبیر و به رای
 و آن تبه کار که شد زین سه فضیلت محروم
 نره دیویست هوسناک و ددی مردم خای
 تر خدا خوفی و نه بیم زوال شرفی
 نه چراغ خردی بر سر ره کرد پپای
 مختصر عقل غریزش هم از نشاء عجب
 رفته و جهل مر کب شده از سر تا پای
 بیوفا، خام طمع، مال ربا، تنگ نظر
 ترشرو، زشت ادا، تلخ سخن، هرزه درای

در حیاتش همه نفرین رسد از پیر و جوان
 وز پس مرکش لعنت بود از شاه و گدای
 نه کسش گوید در چنبر ازین باد میند
 نه کسش گوید در هاون از این آب مسای
 همچو سنگی است گران گشته فرود از بر کوه
 میدود نعره زنان تا که بیفتد از پای
 هر چه پیش آیدش آزرده و نابود کند
 نه توان داشتش از ره، نه توانگفت بیای
 کشوری را که به نکبت فتد از طالع شوم
 زین یکی غول برو افتد و بفشارد نای
 همچو آنخفته که کابوس بر او چیره شود
 ماندش بسته زبان از شغب و وایا وای

زینت مرد

نی بیوشاک و جلال و فرهی	زینت مردم بعقل است و هنر
در لباس ژنده چون عبدرهی	دیده ام دانشورانی با خرد
کرده بر تن جامه شاهنشهی	نیز دیدم سفلگانی بی کمال
فرق باشد از ورم تا فربهی	پوشش عالی نشان عقل نیست
نیست غیر از احمقی و ابلهی	بی بها باشد لباسی کاندراو
چون در او ریزند زر دهدی	کیسه کرباس باشد پر بها
کیسه ابریشمین، اما تپی	جاهل اندر جامه فاخر بود

شیر باش نه کژدم

تندی مکن که رشته چل ساله دوستی
 در حال بگسلد چو شود تند آدمی

قطعات بهار

هموار و نرم باش که شیر درنده را

زیر قلاده برد توان با ملایمی

مرد اراده باش که دیوار آهنین

چون نیم جو اراده، نباشد بمحکمی

رمز است هر چه هست و حقیقت جز این دو نیست

ای نور چشم ایندو بود عین مردمی

یا راه خیر خلق سپردن بحسن خلق

یا راه خیر خویش سپردن به خرمی

ورزانکه همت تو به آزار مردمست

شیری بهر طریق نکوتر ز کژدمی

جواب روزنامه انگلیسی شرق نزدیک

از بس فساد و خدعه در آنجا گرفته جای

تاریکی و خرابی این ملعنت سرای

پاک و نجیب و راد بیروردمان خدای

نیکو نهاد بودیم از شاه تا گدای

دستورها نهادیم از مصر تا ختای

درما فرو شدند و در گشت روی و رای

کاینجا نهاد اجنبی سر برهنه، پای

گویند مرکز وطن ما بود خراب

انکار ازین فساد نداریم و روشن است

لیکن خدا گواست که درمهد عافیت

در پرتو فضیلت و آزادگی شرق

بنیادها فکندیم از هند تا بروم

اغیار حيله ساز و دغل باز ناگهان

آنروز باخت این وطن پابرهنه، سر

ای تازه بهار!

اندر خور دیدن و تما شائی

چون تو سر زلف تازه پیرائی

در آینه خویش را بیارائی

ای تازه بهار نغمه و زیبائی

رضوان سر شاخ تازه پیراید

هر دم بدگر طریق و آئینی

قطعات بهار

دل از کف اهل شهر بر بائی
وز فتنه گری دمی نیاسائی

تا آنکه بدین طریقه‌های نو
یکدم ز نشست و خاست نشکیمی

در وصف محبس

بسته بر رویش دری چون آهنی
هر یکی از خشم چون اهریمنی
رستمی آنجاست یا روئین تنی!

سهمگین سمجی چوتاری مسکنی
پاسبانانی در آنجا صف زده
کیست گوئی اندر آن در بسته سمج

آسمان پیمان

از بر بام آسمانت جای
که هما آیتی بود ز خدای
سر میخ سیه سپرده پیمای
بس مبارك بود چو فرّ همای

ویحك ایمرغ آسمان پیمای
تو همائی که گفته اند از پیش
میخ پیکر یکی هیونی تو
سایه افکن بما که سایه تو

ترجمه قطعه‌ای از محمد جریر طبری

مردم ز تهیدستی من واقف بودی
ورنه غم من برغم یاران بفرودی
از من سخنی جز بمدارا نشنودی
بس مال فراوان که بمن روی نمودی

گر هیچ دلم راز بیاران بگشودی
استغنا جستم من و مستغنی گشتند
شرم آبروی بنده نگهداشتی و کس
ور روی بیفکندی اندر طلب مال

در تقاضای دوا سب بعاریه

قومی بجوابی و گروهی بسئوالی
نشیدم خوشتر ز مقال تو مقالی
چونانکه نماند زو جز خواب و خیالی
با ماهی کز عشقش زارم چو هلالی
ماهی چو بدشت اندر تازنده غزالی
ارجو که پس از هجر برم ره بوصالی

ای خواجه آزاده که مفتون تو گشتند
نگزیدم بهتر ز بساط تو بساطی
هنگام بهار است و سبک بگنجد این فصل
زینروی مرا خود هوس سیر بهار است
حوری چو بیباغ اندر تازنده تدروی
بیرون شدنی باید با او بدو فرسنگ

قطعات بهار

غرنده چو شیری و رونده چو مرالی
 زیرا که مرا نیست نه باری نه جوالی
 گر خدام نفروشد غنجی و دلالی
 ای گشته ز تو شاد جهانی بنوالی

اسبی دو بیاید مان بازین و لکامی
 آسوده ستانم ز توو آسوده دهم باز
 دانم که فرستی شان فردا بیر من
 ارجو که کنی شاد بهاری به بهاری

در سپاسگزاری (۵)

باوج عزت چون شمس تابناک جلی
 خود از ازل بسرشته است باولای علی
 بذات اوست مخمر شرافت ازلی
 بعصر خویش کنون بی شبیه و بی بدلی
 چراغ دیده مجدی و دیده دولی
 که کارها همه را می کنی تو زیر جلی
 که نیست چاره ایشان بغیر کم محلی
 که گفته بود: مراورا نه قیمی نه ولی
 مراست قیم و قیوم، رب لم یزلی
 مرا تو قبله امید و کعبه املی
 بتو کنند حوالت که خالی از خللی
 دوتا شود قدش از ضرب ذوالفقار علی

ابوسعید که اوراست اختر مسعود
 حسین اسم و حسن رسم آنکه طینت او
 بجان اوست مرکب سعادت ابدی
 خدایگانا ای آنکه در جمال و کمال
 فروغ دیده ملک و دوده شرفی
 شنیده ام یکی از شاعران ستوده تورا
 هماره کم محلی بایدت بدین اشخاص
 خدایگانا از من بگو به آن شاعر
 مرا ولی است ولی خدا و حجة عصر
 ز بعد لطف خدا و ائمه اطهار
 بلی اگر نظری باید از امام مرا
 بحق خالق یکتا هر آنکه خصم توشد

(*) این قطعه از قطعات اولیه است که بهار جوان پس از فوت پدر گفته و برای نمونه چاپ شد - بعد از درگذشت ملک الشعرا صبوری بعضی از شعرا منجمله سرائی برای احراز منصب ملک الشعرائی آستان قدس بدست ویا افتادند ولی حاج سید حسین نایب التولیه که از دوستان صمیمی صبوری بود به حمایت فرزند جوان اوبرخواست و نگذاشت منصب پدر او را دیگران بر بایند - این قطعه را بهار بدان مناسبت و در سپاسگزاری از نایب التولیه سروده است . خود بهار در یادداشتهای خود مینویسد « سرائی بقصد ربودن منصب پدرم بخراسان آمده و چون مرحوم حاج نایب التولیه بامن مساعدت مینمود ، سرائی قطعه ای گفته و او را تهدید نموده بود، منم بهمان وزن جواب او را گفتم .

ماده تاریخ

قطعات زیادی در ماده تاریخ بنای اما کن وفوت معاریف از ملك الشعرا بهار در دست است که قسمتی از آن، بترتیب حروف آخر ابیات، برای ثبت در دیوان انتخاب شد.

تاریخ وفات ایرج میرزا

شاهزاده ایرج میرزا (جلال الممالک) از شعرای شیرین بیان معاصر بهار بود که بمرض سکنه در گذشت.

قلب ما افسرد ایرج میرزا
 خالی از هر درد ایرج میرزا
 شعر نو آورد ایرج میرزا
 زنگ غم بسترد ایرج میرزا
 پای می افشرد ایرج میرزا
 خلق را آزد ایرج میرزا
 رفت و با خود برد ایرج میرزا
 چون به گل بسپرد ایرج میرزا
 لحظه ئی نشمرد ایرج میرزا
 بر بزرگ و خرد ایرج میرزا
 وه چه راحت مرد ایرج میرزا

۱۳۴۴ ق

سکنه کرد و مرد ایرج میرزا
 بود مانند می صاف طهور
 سعدی نو بود و چون سعدی بدهر
 از دل یاران باشعار لطیف
 دائماً در شادی یاران خویش
 برخلاف آخر زمرک خویشتن
 ایسدریغا کانه را آورده بود
 کور کن فضل و ادب را گل گرفت
 سکنه کرد و از پس پنجاه و پنج
 مرد آسان لیک مشکل کرد کار
 گفت بهر سال تاریخش بهار :

مادر ذوق و ادب

آقای مهندس رضا گنجه‌ای مدیر روزنامه فکاهی (باباشمل) که در میان ظرفا و نویسندگان فکاهی باباشمل به «بابا» شهرت داشت از دوستان سیاسی بهار بود. این قطعه را بهار در ماده تاریخ فوت مادر «بابا» سروده است.

هفته ای بابا شمل بر بست لب
 گشت خاموش آن تنور ملتهد

مادر بابا شمل رفت از جهان
 مرگ مادر خاطرش افسرده کرد

قطعات بهار

ماتم مادر نباشد بلعجب
 چونکه مرگ آمد فراموش گشت تب
 از خراسان تالب شط العرب
 بسترده، کان واجبست این مستحب
 جهد کن و آمرزش مادر طلب
 دوستان جستند بی‌تی منتخب
 گفت: مرگ مادر ذوق و ادب
 ۱۳۲۳ خ

لیک با این سو گواریهای سخت
 باغم کشور، غم مادر کجاست ۱؟
 کشوری ویران و دزدان گرم کار
 داغ میهن داغ مادر را زدل
 ایها البابا برفت ار مادرت
 از پی تاریخ فوت مام تو
 گوشه گیری از ادب برداشت سر

تاریخ وفات «مستغنی»

دانشمند افغان

در سالی که نادرشاه پادشاه افغانستان هدف کلوله قرار گرفت و شهید شد مستغنی
 که از فضلا و دانشمندان افغانستان بود درگذشت .

آه کامسال آسمان در خطه افغان زمین

بر رخ روشندلان باب فغان مفتوح کرد

پادشاهی داد گستر را به تیر ظالمی

گشت و قلب عالمی را زین عزا مجروح کرد

در عزای شاه غازی بود دلها داغدار

مرگ (مستغنی) ز نو آن داغرا مقروح کرد

شهواری از ادب گم شد که با تیغ زبان

پیشتر از جهل را از پشت زین مطروح کرد

هست مستغنی ، علی رغم فلك ، باقی بدهر

در فنایش چرخ باری حرکتی مذبح کرد

گرچه از کرداب هستی رست مستغنی ولیک

اشك چشم دوستان را رشك سيل نوح کرد

عاقبت چون مادح پیغمبر و اصحاب بود

مدح خوانان روح او عزم در ممدوح کرد

در عزایش گرچه کلکم قطعه مجمل سرود

در فراقش لیک روح ندبه مشروح کرد

بهر تاریخ وفاتش زد قلم کلک بهار

عاقبت (مستغنی) بی (دل) و داع (روح) کرد (۵)

۱۳۱۲ خ

بیمارستان قم

کز لطف علاج ملک جم کرد

معدوم طریقه ستم کرد

ما را بزمانه محترم کرد

شورش بجهد و فتنه رم کرد

چونین سرو سروری گرم کرد

صد فخر بروضه ارم کرد

این منقشش ز مهر کم کرد

کایزد بفضیلتش علم کرد

این نقشه خیر مرتسم کرد

آن دانشمند محترم کرد

باغی بمریضخانه ضم کرد

(خیرات محمدی) رقم کرد

۱۳۱۳ خ

در عهد شهنشه خردمند

شاهنشاه پهلوی کزین ملک

آنشاه که احترام نامش

زان لحظه که تکیه زد بر اورنگ

آباد بکشوری کش ایزد

شهری که زبضعه پیمبر (ص)

میخواست مریضخانه و ایزد

بن فاطمه فاطمی محمد

آسایش و احتیاج قم را

مارستانی ز راه خیرات

شایسته مریضخانه ای ساخت

پس کلک (بهار) سال آنرا

تاریخ بنای دبیرستان پهلوی در شهر بابل

در زمان پهلوی شاهنشاه ایران ، کزو
 کشور ایران ز قید هرج و مرج آزاد شد
 هر کسی آشفته بود از شفقتش آسوده گشت
 هر کجا ویرانه بود از همتش آباد شد
 هر دل افسرده از او شعله شادی کشید
 هر دژ مخروبه از او غیرت نوشاد شد
 عزت عصر قدیم و ذات عهد اخیر
 آنیکی با یاد آمد وین یکی از یاد شد
 کی کندجیش حوادث رخنه در این مرزوبوم
 زانکه ایران را حصار از آهن و پولاد شد
 وز نفاذ امر خسرو ، کوهکن را در عمل
 مته شیرین کار تر از نیشه فرهاد شد
 گر بساط جم برفتی بر سر باد و هوا
 زین شه جم رتبه خاک کوهها بر باد شد
 دیگران در جهل کوشیدند و شه کوشد بعلم
 زانکه داند کار تقای کشور از استاد شد
 نی بیابل بلکه در هر نقطه کشور ز علم
 ریخته بنیاد ها زین شهریار راد شد
 بر مراد شاه ، فارغ چونکه دستور علوم
 زین دبیرستان خوش بنیاد محکم لاد شد
 کلك مشکین بهار از بهر تاریخش نوشت
 این دبیرستان بیمن پهلوی بنیاد شد
 ۱۳۱۵ خ

اشک غم

که در عالم بدانائی علم شد
 که پیش تند باد هرگز خم شد
 ز بستان هنر نخلی قلم شد
 قرین حرقت و رنج و الم شد
 وجودش سوی اقلیم عدم شد
 تکاپو کرد و آخر سوی یم شد
 مزاجش با مزاج دهر ضم شد
 که فردی کامل از آن جمع کم شد
 همان بر تربت پاکش رقم شد
 که تاریخ وفاتش (اشک غم) شد
 ۱۳۶۱ ق

حسین دانش آن سر خیل ابرار
 درختی سایه گستر بود افسوس
 ز بنیان ادب رکنی فروریخت
 دل روشندان از فرقت وی
 نه پنداری که دانش از میان رفت
 نمی آب از یم ایجاد بر خاست
 وجودش باوجود گل قرین گشت
 دلم سوزد بحال اهل تحقیق
 بمرگ او (بهار) اشک غم افشاند
 بیا تا اشک غم بر وی فشانیم

میرزا طاهر تنکابنی

از حکما و عرفای زمان بود که در مدرس او دانشمندان از محضر وی کسب فیض میکردند.

فضل و تقوی را جناب او مناص
 مجلسش یکسر باهل فضل غاص
 منت استادیش بر عام و خاص
 خوشه چین از خرمن فضلش، خواص
 داشت در معقول و منقول اختصاص
 آنچنان گوهر ندارد هر مغاص
 ماند تا شد زر عرفانش خلاص

ایدریغا میرزا طاهر که بود
 مدرسش دایم بدرس و بحث گرم
 بود ثابت مدت پنجاه سال
 توشه گیر از خلق نیکویش، عوام
 بود در عرفان و حکمت مقتدا
 آنچنان لؤلؤ نیارد هر صدف
 سالها در بسوته تبعید و حبس